

## قرآن در اندیشه موازنه عدمی -

### پرسش اول

به دلیل چند بعدی بودن و حساسیت بالای بحث در باره متن قرآن و اهمیت بسزایی که این بحث برای شکل گیری و رشد هر نوع اندیشه آزادی خواهانه ای نزد مسلمانان و به خصوص برای جامعه ملی ما ایرانیان دارد، در بخش های قبلی این مطالعه تلاش شد به روش انتقادی، نظریات و آرای مختلف ارائه شده در حد امکان با دقت و انصاف بررسی شده و زوایای پنهان آنها روشن شود. هدف این بود نشان دهیم این نظرها تا کجاها به بیان آزادی، یعنی روشنایی و رشد نظر دارند و در کجاها رو به قدرت، یعنی رو به تاریکی و ابهام و ویرانگری دارند. نقد مقدمه ای که پیش از طرح پرسشها آمده بود، و در بخش های سه گانه قبلی به تفصیل آمد، کار فهم پاسخ به اصل پرسشهای جنجالی کنونی که پیرامون نحوه تکوین متن قرآن پدید آمده است را آسان تر می کند. و از این نوبت به تک تک پرسش های مطرح شده می پردازیم. در اینجا نیز تلاش داریم تا ممکن است فضای عقل، آزاد نگه داشته شود و ضمن آنکه می کوشیم پاسخها قابل فهم برای همه باشد، تا می توانیم به تفصیل پاسخ داده و موضوعات را از هم باز خواهیم کرد. اولین پرسش و شاید کلیدی ترین آنها که از سوی پرسشگر محترم مطرح شده است و خود در بردارنده چند پرسش است از این قرار است:

بر چه اساسی معتقدید که قرآن بیان ناب آزادی است؟ بر چه مبنایی اصل را بر عدم تناقض/عدم خطا در قرآن می گذارید؟ چرا قرآن کلام محمد نباشد؟ به چه دلیل ذنیت و دانش و سلیقه و زبان پیامبر نتوانسته است در نحوه تکوین قرآن تأثیر گذار باشد؟

این پرسش مرکب از چهار پرسش است. این پرسشها انگیزه جستجوها و تحقیقهایی شده اند که نزدیک به نیم قرن است بدانها مشغولم. آثاری مانند موازنه ها، اصول راهنمای اسلام در قرآن، تضاد و توحید و نقد منطق صوری، عقل آزاد، اصول راهنمای قضاوت و حقوق انسان در قرآن، کرامت انسان و از جهتی کتاب کیش شخصیت، در حقیقت نتیجه جستجوهای تحقیقی من برای پاسخ به همین پرسشها هستند. می دانم که شما و خوانندگان محترم انتظار ندارید به این کتابها دلالت شوید. پس می کوشم پاسخی به این چهار پرسش بدهم که تکمله ای بر آن کارها باشد. به هر چهار پرسش موجود در پرسش نخست به ترتیب رسیدگی می کنیم:

۱. بر چه اساسی معتقدید که قرآن بیان ناب آزادی است؟

۱/۱ - قرآن کتاب دین اسلام است. در بخش بزرگی از قرآن، به توحید و به پیامبری و به امامت و عدالت و معاد پرداخته شده است. پرسش شما بیشتر به اصل نبوت از میان این اصول پنجگانه دین راجع است. از این نقطه بنیادین می آغازم که؛ اگر کتاب (قرآن)، بیان آزادی نباشد، لاجرم بیان قدرت می شود. حال باید پرسیم که اگر قرآن بیان قدرت باشد، آیا این پنج اصل دین برجای می ماند یا خیر؟

توحید:

بیان قدرت بکار آن می آید که عقل آدمی آن را در تنظیم رابطه قوا بکار برد. چون چنین است، در حقیقت، قدرت که خود فرآورده رابطه قواست، راهنمای عقل می شود. تنظیم رابطه قوا هم می شود چگونگی فرمان-بری از قوی تر و فرمان-دهی بر ضعیف تر. پس در این تنظیم، از آنجا که قدرت راهبر عقل است، خداوند، بی نقش و دقیق تر بخواهی، بی محل می شود. پس حتی اگر توحید را هم در "خدا یکی است و دوتا نیست" فرو بکاهیم، بی وجود می شود.

معاد:

اما عقلی که بر محور قدرت عمل می کند، ناگزیر هدفهایی را می گزیند که در محدوده رابطه قوا برگزیدنی است. بیاد آوریم که حق هستی شمول است و برای این که عقل بتواند آزادی را به عنوان هدف برگزیند، زمان را می باید بی نهایت فرض کند. زمان آزادی از ازل تا به ابد است اما زمان قدرت کوتاه است. هر اندازه قدرت به مطلق نزدیک تر، زمان آن کوتاه تر. زمان قدرت مطلق صفر است و از این رو، اصلاً پدید آوردنی نیست. چرا زمان آزادی از ازل تا به ابد است؟ زیرا آزادی حد ناپذیر است. از این رو، هر محدود کردنی، یعنی در جایی قدرت جانشین آزادی شده است. زمان قدرت محدود است زیرا در هستی آفریده، تنها یک محدود کننده وجود دارد و آن نیز قدرت (= زور) است. پس هرگاه قرآن بیان قدرت باشد، اصل معاد نقض می شود. «کتاب الحق» نیز سخنی میان تهی می شود چرا که قدرت ناقض حق است.

عدل:

اما وقتی اندیشه راهنمای آدمی بیان قدرت می شود، غیر از این که جهت، دیگر آزادی نیست، مسیر نیز خط مستقیم نیست. چرا که در میان راهها، فقط یک راه وجود دارد و آن عمل به حقوق است. عدالت نیز میزانی است که، از آغاز، هر پندار و گفتار و کرداری بدان سنجیده می شود. کارکرد این میزان (عدالت)، تمیز دهنده حق از ناحق است وقتی عقل آزاد است و رهنمون آدمی به عمل به حقوق ذاتی خویش و حقوق ذاتی دیگر آفریده ها است. اما اگر قدرت، محور گشت، میزانی که بکار می آید، ترازویی است که کارش سنجش تناسب قواست. در این ترازو، حق را نمی توان سنجید. بدین قرار، هرگاه قرآن بیان قدرت باشد، اصل عدالت نیز نقض می شود.

امامت:

اما هر انسان مجموعه ای از استعدادها است، از جمله استعداد رهبری. وقتی آزاد است، زندگی او عمل به حقوق می شود و در این مسیر مجموعه استعدادهای او، همراه و همآهنگ فعال می شوند. رهبری کننده انسان، خود او است. بدین سان، محکی که هر کس می تواند بدان بیان آزادی را از میان قدرت تشخیص دهد، استقلال قوه رهبری او یا عدم استقلال این قوه است. در حقیقت، وقتی قدرت محور می شود، رهبری به خارج از انسان منتقل میشود. زیرا انسانی که تنظیم کننده پندار و گفتار و کردار او قدرت است، آلت می شود. توضیح این که چنین انسانی در بند رابطه قواست و رهبری کننده فرآورده این رابطه هم چیزی جز قدرت نیست. بدین سان، اصل امامت، بدین معنا که هر کس خود خویش را هدایت می کند، نیز نقض می شود.

نتیجه اینست که اصل نبوت نیز نقض می شود. چرا که بیان قدرت نه تنها بی نیاز از خدا است، بلکه نیاز به نبود خدا دارد. وقتی خدائی نیست، پیامبری نیز نیست. افزون بر این که:

الف - توحید، رها کردن انسان از محدوده ها و محدود کننده ها (= قدرت) است و

ب - پیامبری، بنا بر تعریف، رها کردن انسان از پابندی ها، از جمله به گذشته و حال و رها کردن او، در بی کران لا اکراه است. واقعیت یافتن پیامبری به «لا اکراه فی الدین» (در دین اکراه نیست) است و بیان قدرت، بر عکس، اکراه را جانشین لا اکراه می کند

2/1 - بدین قرار، اگر قرآن بیان قدرت بود، تعریف این اصول و کاربردهایشان نمی توانستند بخش بزرگی از کتاب را تشکیل دهند. هرگاه به دین هایی که در بیانهای قدرت از خود بیگانه شده اند، مراجعه کنیم، در می یابیم چرا توحید، ثنویت و تثلیث شده است و چرا واجد تمامی این اصول نیستند. تأکید ضرور است که تا این زمان، به جهت دین شناسی مقایسه ای، می توان گفت قرآن تنها کتاب دینی است که واجد این اصول و واجد سامانه ای از همه این اصول در هماهنگی با یکدیگر است:

3/1 - روش بالا یک روش تجربی است که هر کس می تواند خود آن را تکرار کند. با این روش ما از این حقیقت آگاه می شویم که تغییر بیان آزادی به بیان قدرت، ناقض هر پنج اصل می شود. به سخن روشن تر، تغییر در تعریف اصل نبوت، ناقض این اصل و با نقض سایر اصول همزمان می شود. زیرا این پنج اصل با یکدیگر یک سامانه را به وجود می آورند، به ترتیبی که تغییر یکی از آنها، بدون تغییر اصلهای دیگر شدنی نیست. این تجربه ما را از این واقعیت آگاه می کند که از خود بیگانه کردن بیان آزادی در بیان قدرت، فقط به انکار یکچند از اصلها و تغییر تعریف اصلهای دیگر میسر می شود. در تاریخ نیز اگر بتکریم، از خود بیگانه کردن اسلام بمتابه بیان آزادی در اسلام بمتابه بیان قدرت، بدین سان انجام گرفته است.

بدین قرار، موازنه عدمی که به قول مدرس اساس دین ما است، در مقام کار برد، سامانه ای است که ارکان آن همین پنج اصل راهنما است. این ارکان با یکدیگر و در هماهنگی کامل است که قادرند بیان آزادی را تشکیل دهند.

برای اطمینان خاطر، دو تجربه دیگر را نیز بی می گیریم:

4/1 - این را می دانیم که هر پدیده ای قوه رهبری دارد. زیرا بدون وجود این قوه، سامانه حیاتمند وجود پیدا نمی کند. حال اگر اصل امامت را انکار کنیم و معنای انکار ما این باشد که به استثنای «گزیده» ها یا «خواص» بقیه انسانها قوه رهبری ندارند، چند پیامد دارد: اولاً بدین انکار، رابطه خدا و آفریده ها را ناممکن کرده ایم. بالاتر از این، خدا را انکار کرده ایم. زیرا به قوه رهبری است که ارتباط مخلوق با خالق برقرار می شود. حتی اگر یک ذره بتوان یافت که قوه رهبری نداشته باشد، اثبات شده است که خدا نیست.

ثانیاً، چون خدا نیست، پیامبری نیست و هرگاه این دو نیستند، بیان آزادی و بنا بر این، میزان عدالت و معاد نیز نیستند. حال اگر گفته شود قوه رهبری را هر آفریده ای دارد، اما توانایی رهبری آفریده ها یکسان نیست و در میان انسانها توان رهبری «نخبه ها» بیشتر و توان رهبری «عوام» کمتر است و از این رو، عقل حکم می کند عاقل بر جاهل حکومت کند. در واقع از افلاطون و ارسطو تا امروزیان هم همه بیانهای قدرتی که ساخته شده اند، نخبه گرا بوده اند. بیان قدرتی که نخبه گرا نباشد، نمی توان ساخت و وجود ندارد چرا که بر اصل ثنویت، همیشه دو محور وجود دارند که یکی می باید فعال و دیگری فعل پذیر باشد. محور فعال، رهبری کننده و محور فعل پذیر رهبری شونده است. اما آیا در بیانی که قرآن تبیین می کند، نخبه گرایی وجود دارد؟ نه. قرآن به روشنی ثنویت و تثلیث - که آنها هم به ثنویت تک محوری باز می گردد - را نفی می کند. مخاطبان آیه های قرآن، جمهور انسانها (ناس) هستند (بیاناً للناس).

در قرآن، حقوقی که ذاتی حیات انسانها هستند را هر انسان خود می باید به عمل درآورد. حقوق هر کسی مرهون عمل خود اوست. دیگری به جای ما نمی تواند زندگیمان را عمل به حقوق کند. رابطه هر انسان با خدا - که بی آن آزادی انسان واقعیت پیدا نمی کند - مستقیم است و هر انسان خود می باید آن را برقرار کند. تکلیف بیرون از حتی که واداشتن انسان به عمل به آن، نیاز به ولی امر داشته باشد، وجود ندارد و بنا بر قرآن، حکم زور است و تن دادن به آن ستم کردن به خوش است.

حقوق جمعی و اداره امور جمع نیز به جمع راجع است که فرمود: «همه شورای بینهم. عمل به این حقوق و اداره امور جمعی نیز نیازمند شرکت همگان در عمل به حقوق و مسئولیت جمعی برای اداره جامعه است. این دوکار نیز نیاز به «رهبر» یا «رهبران» صاحب اختیار بر مردم را ندارد، بلکه به یقین نیازمند نبودن چنین «رهبر» یا «رهبرانی» می باشد.

رشد هر انسان و رشد هر جامعه محصول کار آن انسان و آن جامعه است. یکی نمی تواند به جای دیگری رشد کند همانطور که جامعه ای نمی تواند به جای جامعه دیگری رشد کند. بنا بر این، رشد فرد و جمع نیز، بخصوص در آنچه به بکار بردن نیروهای محرکه دارد، کاری است که فرد و جمع خود باید بکنند و وجود نخبه های صاحب اختیار از عوامل ضد رشد است.

بدیهی است که جمهور انسانها و جامعه ها به وجود الگوها، انسانهای آزاد و در رشد که به گفتن و عمل کردن هشدار دانی باشند و انسانها را به حقوق خویش و عمل به این حقوق بخوانند، نیاز دارند. از این رو است که در قرآن، از نخبه های دارای صاحب اختیار سخنی بمیان نیست اما از الگو (=سوه حسنه) و منذر و مبشر و امام و شاهد سخن بمیان است.

اینک از منظر دیگری به رابطه عالم و جاهل و «نخبه» و «عوام» و «توده ها» بتکریم:

5/1 - عالم دو گونه می تواند با جاهل رابطه برقرار کند:

الف - انتقال علم به جاهل که نیازمند اختیار عالم بر جاهل در جان و مال و ناموس او نیست.

ب - ولایت مطلقه «عالم بر جاهل» به استناد داشتن علم. این رابطه، رابطه قوا میان صاحب اختیار مطلق و بی اختیار مطلق است. آیا قدرت یابی عالم یا عالمان بر جمهور مردم سبب انتقال علم از اولی یا اولی ها به دومی می شود؟ نه. زیرا روش علم، علم است و روش قدرت، قدرت (= زور) است. اگر «دیکتاتورهای رشد» همه شکست خوردند و اگر «ولایت مطلقه فقیه» ضد دین می گسترند، بدین خاطر است که روش دین گستری، عمل به حقوق و خشونت زدائی و آزادی گستری است.

اما عالم یا عالمانی که به استناد علمشان خود را صاحب اختیار انسانها می کنند، چه اختیار نسبی چه مطلق، خود و جامعه را در رابطه قوا نگاه می دارند و برای آنکه قدرت را از دست ندهند، ناگزیر به تقدم مطلق وجود «نظام» بر حقوق قائل می شوند. به سخن دیگر، خود و جامعه تحت حاکمیت زور را آلت زور می کنند. ایران دیروز و امروز، قربانی این رابطه بود و هست. دیروز بنام ترقی و امروز بنام دین. جامعه های دیگری نیز در جهان این تجربه مرگ و ویرانی را کرده اند و می کنند.

اگر مخاطب قرآن جمهور انسانها هستند و به هیچ رو، قرآن تنظیم کننده رابطه رهبری کنندگان و رهبری شوندهگان نیست، بدیهی است این پرسش پیش می آید که آیا اطاعت از رسول و اولی الامر «منکم» تنظیم رابطه میان «نخبه» و «عوام» نیست؟ به این پرسش در کارهای پیرامون «ولایت فقیه» به تفصیل پاسخ گفته ام. در این جا، یاد آور می شوم که:

الف - در مقام تصمیم، (=رسیدن به امر) اطاعت محل پیدا نمی کند. زیرا اولاً، امری هنوز وجود پیدا نکرده است و ثانیاً، هیچکس نمی تواند به جای دیگری تصمیم بگیرد. در مقام تصمیم، اصل بر شوری است. اما در مقام اجرا، یا جمهور مردم خود در اجرا شرکت می کنند و یا کسی را بر می گزینند که مدیریت اجرای تصمیم جمعی را بر عهده بگیرد. اقتضای تصمیم و اجرایی که در آزادی محقق شده اند، اطاعت از منتخبی است که او را مأمور اجرا کرده ایم. چرا که عدم اطاعت از تصمیم جمع، زور در کار آوردن و نقض آزادی است.

ب - به رابطه مسلمانان با پیامبر و بسا رابطه انسانها از باورمند و بی باور به اسلام، در ادامه می پردازم. در این جا، یاد آور می شوم که غیر از این که خدا و رسول، امر به حق و عمل به حقوق می کنند و اطاعت از امر ناحق، غفلت از خدا و تن دادن به حکم زور است و باز غیر از این که آیه 59 سوره نساء صراحت دارد بر منتخب بودن ولی امری که مأمور اجرای تصمیم شده است، اگر او از شما (منکم) نبود، آیه تناقض پیدا می کند هم با آیه هائی که در آنها سخن از اتخاذ ولی است و هم با آیه ای که زنان و مردان مؤمن را ولی یکدیگر می خواند و هم نقض اصل امامت و دیگر اصول راهنما را می کرد. زیرا قرآن اگر بیان قدرت می بود، می بایستی حق تصمیم را از جمهور انسانها می گرفت و به نخبه ها می داد. اگر چنین می کرد، قرآن دیگر راه و روش زندگی برای جمهور مردم

نمی شد بلکه حداکثر کتابی شامل آرای کسانی چون افلاطون یا ارسطو و یا ماکیاوول و ... و یا «چه باید کرد؟» لنین و یا کتاب های پوزیتویستها و یا ...

افزون براین، انسانها را از حق تصمیم با هیچ زوری نمی توان محروم کرد. محروم کردن انسانها از حق تصمیم، نافی خدائی خداوند است. زیرا در برابر کسی که ادعای خداپارویی دارد می توان پرسید، خدائی که استعدادها را ذاتی حیات انسانها کرده است چگونه است که آنها را از بکار بردن استعدادهای خویش محروم می کند؟ سرانجام آنکه، قرآن اگر بیان قدرت باشد همچون دیگر بیانهای قدرت، در طول تاریخی دراز، حیانتش ناممکن می گشت. زیرا سامانه ای از 5 اصل (=قرآن) که بخواهد راهنمای بیان قدرت باشد خالی از تناقض نمی تواند باشد، با تناقض هم نمی توان سامانه ساخت. آری می توان ساخت قدرت ساخت که کارش افزایش ویرانی بر ویرانی باشد، ولی نمی توان از آن طرحی برای زندگی بسامان که زیستن در آزادی و رشد است (=معنای سامانه انسانی) پدید آورد.

6/1- هر یک از «ایسم» های موجود در شرق و غرب را که مد نظر قرار دهیم، از جمله «مارکسیسم - لنینیسم» و لیبرالیسم، اصول راهنمایی دارند که با آنها نمی توان سامانه خالی از تناقضی را تشکیل داد. برای مثال، بنا بر «چه باید کرد؟» لنین، حزب پیشآهنگ (=اصل رهبری مرکب از نخبه هایی که به طبقه خود، یعنی بورژوازی، پشت می کنند و در خدمت طبقه پرولتاریا قرار می گیرند) این نقش را پیدا می کند که قدرت را تصرف و دیکتاتوری را برقرار کند. با این دیکتاتوری، مارکسیسم (=اندیشه راهنما) به اجرا در می آید و بر یک خط مستقیم (تحول خطی = جهت یاب و میزان)، راهبر جامعه انسانها به جامعه کمونیستی (=هدف) می شود. در این اندیشه راهنما، جای خدا را جبر تاریخ می گیرد و جای توحید را تضاد. اگر بنای لنین بر این نبود که «هدف مبارزه، تصرف قدرت است»، شاید می توانست به سادگی، آشکارترین تناقض های این چنین اندیشه ای را ببیند. اما قدرت چون هدف شود، چشم انسان کورسو می شود. تناقض هایی که مارکسیست-لنینیست ها نمی توانستند ببینند عبارت بودند و هستند از:

**تناقض اول و آشکارترین ها:** تناقض میان روش و هدف. توضیح اینکه روش کردن قدرت، هدف کردن قدرت نیز هست. زیرا هدف در روش بیان می شود. از این رو هدف قدرت جز قدرت نمی تواند باشد. طرفه این که مارکس کتاب سرمایه را نوشته است، پس او و مارکسیستها می دانسته اند که سرمایه بمتابه قدرت، هدفی جز افزودن بر خود نمی تواند داشته باشد و ندارد. بدین سان، قدرت بمتابه هدف، جانشین هدف منتظر یا جامعه خالی از تضاد طبقاتی و ظهور انسان جامع و آزاد می شود و دیدیم که در عالم واقع هم در مهد لنینیسم چه شد.

تناقض دوم میان تضاد دیالکتیک که گویا ذاتی حیات ماده است و تحول خطی یا حرکت به خط مستقیم بسوی جامعه ای که در آن تضاد از میان بر می خیزد.. تضادی که بی آن حیات ممکن نیست چگونه می تواند با شروع دیکتاتوری پرولتاریا بی نقش شود و با استقرار جامعه بی طبقه، از میان بر خیزد؟

**تناقض سوم** میان حزب پیش آهنگ طبقه کارگر با پرولتاریائی که، بنا بر جبر تاریخ، مأموریت تاریخی، راهبری جامعه طبقاتی به جامعه بی طبقه است و بنا بر «چه باید کرد لنین؟»، خود تحت قیمومت حزب پیش آهنگ در می آید.

**تناقض چهارم** میان جبر تاریخ و نقش انسان است. انسانی که بنا بر جبر تاریخ، خواه بخواهد و خواه نخواهد می باید سمت و سوئی را که تاریخ مبین می کند در پیش گیرد و حداکثر و اگر مترقی و انقلابی باشد جهت تاریخ را بر می گزیند با «اراده گرایی» لنین، به انسان -البته تحت رهبری نخبگانی که حزب پیش آهنگ طبقه کارگر را می سازند- نقش می دهد.

**تناقض پنجم** میان اراده گرایی لنینی با سیوروت دیالکتیکی خود به خود. توضیح این که بنا بر «قوانین» دیالکتیک، تحول خود به خود انجام می گیرد. از این رو، دیکتاتوری پرولتاریا، معنایی دیگر پیدا می کند: خنثی شدن دیکتاتوری طبقه بورژوا و آزاد شدن سرمایه دار و کار و خورده بورژوازی از روابط طبقاتی.

**تناقض ششم** میان جبر تاریخ و تاریخ انسان که جریان یافته است خواهد بود. انصاف باید داد که انگلس خود این تناقض را پذیرفته و ماتریالیسم تاریخی ساخته خود را بی مبنا دانسته بود.

**تناقض هفتم** باز در شمار آشکارترین تناقض هاست که لنین نمی توانست ببیند، و آن تناقض میان رابطه قوا در درون حزب پیش آهنگ و نقش «تاریخی» این حزب است. در حقیقت، هدف شدن قدرت و روابط اجتناب ناپذیر قوا در حزب، استالینیسم را پدید آورد. وصیتی که به لنین در باره استالین نسبت می دهند گویای آنست که او، ولو دیر، متوجه این تناقض شده بود.

**تناقض هشتم** میان دستور العمل اخلاقی که لنین صادر کرده است و اخلاق سوسیالیستی و بطور عمومی تر، میان فرهنگ آزادی و ضد فرهنگ قدرت است. توضیح این که دیکتاتوری پرولتاریا بدین خاطر که به حفظ خود تقدم مطلق می داد، لاجرم مروج قدرت بمتابه ارزش اول می گشت و شیوه های دستیابی به قدرت را همگانی می کرد.

**تناقض نهم** میان برنامه های رشد دستوری یا انحصار تصمیم به رهبری حزب و انحصار اجرا به اعضای حزب و جمهور مردم. این تناقض اگر در آغاز دیده می شد، نیروهای محرکه عظیم

تخریب نمی شدند و رژیمهای کمونیستی سرنوشتی را پیدا نمی کردند که کردند. در حقیقت، هم تلاش برای این که انسان به قالب مرام در آید محال بود نتیجه دهد و هم محروم کردنش از حق تصمیم و تبدیل کردنش به آلت اجرای تصمیم رهبری؛ شکست توتالیتراریسم از پیش قابل مشاهده بود.

تناقض های دیگر نیز وجود دارند. مهمترین این تناقض ها در سامانه ای از اصول راهنمای لیبرالیسم نیز که خود را رقیب پیروز کمونیسم می دانند وجود دارند:

در لیبرالیسم اقتصادی-سیاسی، اصول راهنما کدامند؟ اصالت فرد و مالکیت خصوصی (=اصل راهنمای اول) و نقش بازار در تنظیم روابط عرضه کنندگان با تقاضا کنندگان و نقش نخبه ها در تنظیم رابطه قوا میان افراد (=اصل راهنمای دوم) و آزادی کارفرمائی، بمعنای خود مختاری کار فرماها (=اصل راهنمای سوم) و رقابت «آزاد» (=اصل راهنمای چهارم) و رسیدن به جامعه وفور (=اصل راهنمای پنجم). بدیهی است لیبرالها گرایشهای مختلفی دارند. اما کما بیش بر سر این اصول توافق دارند. علاوه بر این که سامانه لیبرال نیاز به این 5 اصل دارد. اما این اصول هم مجموعه خالی از تناقضی را تشکیل نمی دهند. تناقض های آشکار این اندیشه راهنما را به طور کوتاه اشاره کنیم:

**تناقض اول و بس آشکار، تناقض میان قدرت و آزادی است.** توضیح این که اصالت فرد و مالکیت فرد نیازمند تعیین "حدود" مالکیت فرد و اختیار او است. اما هستی در آزادی آفریده شده است و در هستی آفریده، غیر از قدرت (=زور) هیچ تعیین کننده حدی وجود ندارد. تازه زور نیز در این هستی وجود ندارد. جانداران وقتی به نیرو جهت تخریبی می بخشند، آن را ویرانگر می کنند و ما به نیروی ویران گر است که زور می گوئیم. بدین خاطر است که لیبرالیسم آزادی را تعریف نمی کند بلکه حد آن را معلوم می کند و می گوید: آزادی هر کس تا بدانحد است که از آن، آزادی دیگری آغاز می گیرد. غیر از این که حد فرض کردن برای آزادی ناقص آزادی است، تقدم و تسلط قدرت (=آنچه که نقش تنظیم کنندگی حدود مالکیت و آزادی افراد است) بر آزادی در خود مدعای لیبرالیسم نهفته است. در حقیقت، لیبرالیسم، آزادی را به قدرت تعریف می کند: قدرت هر فرد تا آنجا است که قدرت دیگری شروع می شود. این قدرت شامل تواناییهای فرد (=دانشمندی، هنرمندی، عشق ورزی، اقتصادگری...) نمی شود. زیرا که اگر بگوئیم برای مثال، علم یا هنر کسی تا آنجا است که علم یا هنر دیگری از آنجا شروع می شود، موجب خنده شنونده می شود.

تناقض دوم و باز بسیار آشکار، تناقض میان اصل «رقابت آزاد» و اصل بازار رقابت کامل بوجود می آید. زیرا بنا بر رقابت آزاد، تناسب قوا میان رقابت کنندگان برهم می خورد و قوی ترها، بازار رقابت کامل را غیر ممکن می سازند. زیرا بازار را محلی می گردانند برای تنظیم رابطه خود با ضعیف ترها. اگر بازار رقابت کامل هرگز واقعیت پیدا نکرده است و در عوض، انحصارهای بزرگ و انواع زد و بندها و فسادهای مالی و اقتصادی به وجود آمده اند، بخاطر اینست که ممکن نیست از سوئی اصل را بر روابط قوا و زور آزمائی «آزاد» گذاشت و از سوی دیگر گمان برد زور آزمائی، قوی و ضعیف پدید نمی آورد. به این تناقض و تناقض میان آزادی کارفرمائی و برابری، آلن تورن نیز در کتاب «دموکراسی چیست» توجه کرده است. در حقیقت، آزادی کارفرمائی نابرابری ساز است و هرگاه بنا شود فعالیتها و رقابتها بر اصل برابری، تنظیم شوند، «آزادی رقابت» را نقض می کند.

تناقض سوم تناقضی است که میان تقدم مطلق بخشیدن به یک بعد از زندگی و فعل پذیر کردن بعدهای دیگر پدید می آید. ناگفته نماند مارکسیسم نیز در این تناقض، به لحاظ نقش فعالی که به رابطه کار و سرمایه (=زیربنا) می دهد و بدین روش دیگر ابعاد زندگی فردی و جمعی را رو بنا و تابع زیر بنا می گرداند، شریک است. توضیح این که بر اصل ثنویت تک محوری، لیبرالیسم، آزادی کارفرمائی را محور فعال می کند، ولی غافل از این که بعدهای سیاسی و اجتماعی و فرهنگی و نیز محیط زیست و رابطه انسان با محیط زیست با بعد اقتصادی یک «مجموعه» می سازند و نقش فعال دادن به یک بعد در برابر ابعاد دیگر، هماهنگی بعدها را از میان می برد و میزان تخریب را دائم افزایش می دهد. تخریب منابع و محیط زیست و انسانی که به تدریج به بردگی سرمایه درمی آید و پیشخور کردن و از پیش متعین کردن آینده، فرآورده های این تقدم بخشیدن و تناقضی است که در خود دارد.

تناقض چهارم میان آزادی کارفرمائی با اصل اول لیبرالیسم، اصلت فرد، است. توضیح این که بنا بر آزادی کارفرمائی، قوی ترها، امکانهای کار (=سرمایه، زمین و منابع آن، دانش و فن و...) را مالک می شوند. برای اکثریت بزرگ، جز نیروی کار نمی ماند و او می باید برای ادامه حیات، این نیرو را بفروشد. به همان میزان که سرمایه داری امکانات را مالک می شود، فرد اصلت و نیز مالکیت خصوصی، حتی بر کار خود را نیز از دست می دهد. زیرا ناگزیر است به شرائط کارفرما گردن گذارد: پدیده ای که از آن به برده داری نوع جدید نیز تعبیر شده است. اگر گفته شود در جامعه های غرب بیمه های اجتماعی ورفاهی وجود دارند و دولت مداخله می کند و بسود کارگران بوجود می آورد، همین گفته خود بدین معنا است که دولت و بیمه های اجتماعی و... به تعبیری لیبرالیسم را در اصول راهنمایش نقض می کنند و یا بدین معنا است که کارشان تصدی ترمیم بخشی از ضایعاتی است که این اندیشه راهنما بار می آورد.

تناقض پنجم میان اصلت فرد و جامعه حقوقمند است. اشاره کنیم که در نزد مارکسیسم، این تناقض ناشی از تقدم بخشیدن به جامعه در برابر فرد است. در حقیقت، لیبرالیسم از سازگار کردن آزادی و حقوقمندی فرد در هماهنگی با اصل حقوقمندی جامعه ناتوان است. زیرا ادعای او اینست: آنچه برای فرد خوب است، برای جامعه نیز خوب است. اما حقوقی هستند که فقط در وجود جامعه واقعیت پیدا می کنند. چنانکه منابع موجود در قلمرو زندگی یک جامعه متعلق به آن جامعه و نسل بعد از نسل هستند. و چنین است محیط زیست و حق بر فضا و دریا و آب و... هرگاه فرد اجازه باید این حقوق را از آن خود کند (همانند نفت و گاز در امریکا)، بنا بر دست یافتن به سود حداکثر، اندازه نگاه نمی دارد. وضعیتی پدید می آید که در امریکای امروز پدید آمده است: اغلب شهروندان دنیا می آیند و تمام عمر می باید در شرائط مزدوری و زندگی قسطی زندگی کنند و مقروض از دنیا بروند.

تناقض ششم تناقض میان کارفرمائی خصوصی و اقتصاد وفور است. کارفرمائی، بر محور تمرکز و تکاثر و انباشت سرمایه، از راه رساندن سود به حداکثر، عمل می کند. رقابتها نیز بر این محور انجام می گیرند. نتیجه چیست؟ نتیجه اینست که:

الف - استناد حداکثر از منابع، موجب کاهش آنها (و نه وفور آنها) می شود.

ب - رساندن سود به حداکثر، نیاز به مصرف انبوه دارد و مصرف انبوه غیر از این که انسان را تک بعدی می سازد (انسان تک ساحتی به قول مارکوزه)، محیط زیست را هم ویران می کند.

ج - رقابت بر محور توقعات سرمایه که طبیعت آن، تمرکز و تکاثر و انباشت است، نیاز دارد که همواره تقاضا از مصرف بیشتر باشد تا تولید روی دست تولید کنندگانی نماند که برای مصرف انبوه، تولید انبوه می کنند. این فزونی تقاضا بر عرضه را سرمایه داری، هم از راه جعل نیازها و هم از راه متنوع کردن فرآورده ای که یک نیاز را بر می آورد و هم از راه توزیع نابرابر درآمدها و قدرت خرید و هم از کاستن و افزودن بر عرضه، متناسب با سطح تقاضا و قیمت، به روندی دائمی بدل می سازد. نتیجه اینست که حتی آنهایی که از پس مصرف انبوه بر می آیند، نیازهای برنامدنی خود را روز افزون ترمی بینند.

د - نیازهای واقعی انسان در جریان رشد، تنظیم کننده فعالیتها اقتصادی نمی شوند تا از هر چیز به اندازه تولید شود و تقاضاهای انسانها بر عرضه های فرآورده ها برابری بجویند. نیازهای جعلی و نیز موقعیت جوئی در روابط قوا، دائما سبب تولید فرآورده های ویرانگر می شود که در حال حاضر افزون بر دو سوم تولیدات در سطح جهان را شامل می شوند. آری، نتیجه اینست که به جای وفور، کمیابی و فقر فزاینده است که عالمگیر می شود.

تناقض ششم، تناقض کار و سرمایه است. ساده سخن این که سرمایه بمثابه قدرت، در خدمت بزرگ و متمرکز و متکاثر کردن و انباشت خویش است. بنا بر این، نه تنها به خدمت انسان در نمی آید بلکه انسان را به استخدام خود در می آورد. با تخریب انسان (که فرسایش حاصل از کار بخش کوچکی از این تخریب است) و منابع طبیعت و محیط زیست، انسان ناگزیر می شود خود را پیش فروش کند و آینده را از پیش متعین کند. امروز، حتا در جامعه های غرب نیز، دارد بر همگان مبرهن می شود که نسل فردا کمتر از نسل امروز از امکانات زندگی برخوردار می شود.

تناقض هفتم، تناقضی است که میان مالکیت خصوصی و مالکیت بر نفس و کار خویش است. به تریبی که توضیح دادیم مالکیت خصوصی، در مقیاس جهان، نا برابری بر نابرابری می افزاید و اقلیت کوچکی را صاحب ثروت و منابع جهان می کند و اکثریت بزرگی را از مالکیت بر اشیاء که به کنار، از اختیار بر نفس خویش نیز محروم می کند. در مقیاس زمان، آیندگان را از محیط زیست و امکانات در دسترس امروزیان محروم می کند. اما ویرانگری بزرگترش اینست که سرمایه داری، بمثابه قدرت، پی در پی مسئله می سازد و مسئله ها را حل نشده بر یکدیگر می افزاید. تافلر وعده می دهد که سامانه کنونی با سامانه پیشرفته تری جانشین می شود و، در آن، مسائلی که سامانه کنونی ایجاد کرده است، حل می شوند. از قرار، او غافل بوده است که مسئله ساز، مسئله حل کن نمی شود. به سخن دیگر، آنچه انسان امروز و بیشتر از او، انسانهای فرداها، مالک می شوند، مسئله ها هستند. زیر بار این مسئله ها است که انسان اختیار بر نفس خویش را نیز از دست می دهد.

هرگاه وجود این تناقضها را برای اثبات این امر که هیچ بیان قدرتی با اصول راهنمایی خالی از تناقض نمی توان ساخت، دلیل کافی بدانیم، چنانکه بیان آزادی بر اصول راهنمای متناقض نمی توان ساخت، یک پرسش دیگر و مهم، محل پیدا می کند:

7/1- آیا هر بیان قدرتی بر اصول متناقض، سامان شکن نیز می شود؟

پاسخ آری است. چرا که بهنگام اجرای بیان قدرت، تناقض ها عمل می کنند و هر سامانه ای را متلاشی می سازند. بیان های قدرت فراگیر (توتالیتر) کار بمبهای با قدرت انفجاری بزرگ را می کنند. جامعه ایرانی هم اکنون دارد بهای سنگین تلاشی سامانه ها را می پردازد. کافی است به انواع گزارشهای رسمی درون خود رژیم توجه کنیم که از وجود به اصطلاح مشکلات ساختاری از

بخش صنعت و اقتصاد و قضا گرفته تا فرهنگ و سیاست و ورزش و آموزش و پرورش و محیط زیست و... خبر می دهند. بیان قدرت حاکم بر ایران تحت نام ولایت مطلقه فقیه تا حالا نتایج زیر را داشته است:

-دین را بمثابة یک سامانه، به اجزای پراکنده و نامربوط تبدیل کرده است. در حال حاضر، در ایران، دین در « جزئیات » ناچیز شده است. تا بدانجا که کیهان ( 15 اردیبهشت ) نظر فقهی آقای صانعی را که در غیبت امام عصر حدود قابل اجرا نیستند را « جدائی دین از سیاست » دانسته است. یعنی دین در « جزئیات » خلاصه می شود. سخنان آقایان شیخ حسین همدانی و مکارم شیرازی که چماق تکفیر بر ضد کسانی بلند کرده اند که جرأت کرده اند بسا برای رها کردن دین از قدرت پرستی، بیاندیشند و اندیشه خود را اظهار کنند، نیز، دلیل دیگری است بر ناچیز شدن دین قدرت (= زور). جز « جزئیات شرع » کدامیک از حکم های آن مجری هستند؟ البته جزئیات نیز از اصول راهنمای قضاوت که قرآن معین می کند بریده، بر مبنای مقتضیات متحول قدرت، هر روز صورت بندی دیگری یافته و به صورت دائم تغییر روی مردم "آزمایش" می شوند،

-مرجعیت و روحانیت را بمثابة یک سامانه معنوی در میان مردم متلاشی کرده است،

-دولت بمثابة یک سامانه را در چندین شبه دولت متلاشی کرده است،

-بند از بند اقتصاد ایران گسسته و نه تنها آن را به بخشها و رشته های پراکنده تجزیه کرده که هر رشته را به واحدهای بی رابطه با اقتصاد داخلی و متصل به اقتصاد مسلط بدل کرده است،

-رشته های همبستگی و اعتماد در جامعه ملی و بنیادهای اجتماعی را یکی پس از دیگری می گسلد و حتی دارد خانواده ها را بمثابة سامانه، متلاشی می کند؛

-با محور کردن مصرف و ارزش اول کردن قدرت و بستن فضای فرهنگی و قطع کردن جریان اندیشه ها و جریان اطلاعات، عامل تلاشی فرهنگ جامعه و فراگیر شدن ضد فرهنگ قدرت گشته است،

8/1- موازنه عدمی بمعنای رابطه انسان مستقیم- انسان با خدا، به ترتیبی که از آزادی فطری خود برخوردار شود:

سارتر که او را فیلسوف آزادی خوانده اند، بر اینست که آزادی بیرون رفتن از تعین است. به نظر او، تنها عقل انسان می تواند از تعین بیرون رود و آزادی، بیرون رفتن از تعین است. به نظر او، انسان در پی آزادی، همواره در پی خدا گردانی خویش است. چرا او به این نتیجه رسید؟ زیرا دریافت که در محدوده ها، آزادی ناموجود و بلکه تعریف ناپذیر می شود. او که با موازنه عدمی آشنا نبود، وقتی بر آن شد که در برابر کسانی که آزادی را به قدرت تعریف می کردند و نیز کسانی که به انکار آزادی می پرداختند بایستد (مادی گراها)، در یافت که عقل بدون رها شدن از محدود کننده ها، آزاد نمی شود. اما هستی موجود متعین است و با ماندن در آن، عقل از کجا آزادی جوید؟ آیا می توان بدون خدا از تعین بیرون رفت؟

از محدوده بیرون رفتن و به هستی حد ناپذیر در آمدن، نخست ایجاب می کند که بیرون از هستی متعین، هستی نامتعینی باشد و

رابطه مستقیم با این هستی نیز ممکن باشد و دیگر آنکه، عقل بتواند با آن تعامل کند. وگرنه صرف بیرون رفتن از تعین، عقل را از آزادی برخوردار نمی کند. توضیح این که هرگاه «نامتعین» ساخته عقل آدمی باشد، عقل محور فعال و «نامتعین» محور فعل پذیر

می شود، بنا بر این، بلافاصله عقل محدود گشته و بیرون رفتن از تعین برایش ناممکن می

گردد. به بیان روشن تر این که «نامتعینی» که ساخته عقل باشد به ضرورت متعین و عقل همچنان از آزادی خود محروم می ماند.

پس، عقل برای آنکه از آزادی خویش غافل نشود به هستی حدناپذیر هوشمند و...، به خدا، نیاز دارد. بیرون رفتن از هستی متعین با اتصال به هستی هوشمند و به عقلی مطلقا آزاد و با دانش و بینشی فراگیرنده هستی متعین ممکن می شود. موازنه عدمی همین است و هرگاه عقل این موازنه را اصل راهنما کند، همواره بر آزادی خویش عارف می ماند.

ایا قرآن بمثابة بیان آزادی، حدها و محدود کننده را از میان بر می دارد تا رابطه مستقیم انسان با خدا، به منظور زیست او در

آزادی، و رشد او در استقلال و آزادی را میسر کند؟ پاسخ اری است. از این دید که بنگری، قرآن را کلام پیامبر تلقی کردن با این

استدلال که فقط در چنین صورتی است که فهم آن برای مؤمن و نامؤمن امکانپذیر می شود حد تراشی است و غفلت از وسواس و صراحتی است که قرآن به طور جدی بدان می خواهد از حد سازی و ماندن در محدوده ها پیشگیری کند. قرآن می خواهد ما

را بازدارد که به این یا آن عنوان، حتا خود محمد (ص) را واسطه انسان و خدا بگیریم، و بنا بر این از آن وجود نبوی، محدود کننده

و سالب آزادی انسان بسازیم. از منظر آزادی، این چنین حکم هایی بیان قرآن را به بیان قدرت و مجموعه ای از متناقض ها بدل

می کنند و یکسره غیر قابل فهم می گردانند. به این مهم، به هنگام پاسخ به پرسش «چرا قرآن کلام پیامبر نباشد» باز می گردم.

بدین سان، توحید بمثابة راهنمای انسان در آزاد شدن از حدها و محدود کننده ها، رابطه ای را میان انسان و خدا برقرار می کند

که بدان رابطه انسان همواره به آزادی خویش عارف می ماند. از این نظر، قرآن فرید و ناقص تک خدائی (مونوتیسم) در آئین هائی

است که در آنها، به دلیل تصدیق محدود کننده ها و حدها، رابطه انسان با خدا، رابطه قدرت می شود و خدا به قدرت مطلق بدل

می شود. خدا در این ادیان دارای نماینده ای است که از سوی او دارای اختیار مطلق بر انسان است و افزون بر آن، فراوان

اسطوره ها، که حول این رابطه ساخته می شود و کارگردان این است که عقل را در حصار خود زندانی کنند. خدائی ذهنی که

انسان را نه تنها از حقوق و آزادی خویش غافل بلکه او را عامل ویران سازی خویش می کنند. البته مگر خدای اسلام از خود بیگانه

در بیان قدرت، چنین خدائی نیست؟

هنوز پاسخ به پرسش اول کامل نیست. چرا که غیر از اصول راهنما، خاصه های بیان آزادی را نیز می باید شناسائی کرد تا بیان

قرآن را بر آنها سنجید. و بیان آزادی البته می باید شامل کرامت و حقوق انسان و روش سازگار با زیست در استقلال و آزادی و

رشد در استقلال و آزادی باشد. در نوبت دیگر این بحث را پی خواهیم گرفت.